



پایگاه تخصصی فیلم کوتاه ۲۴ فریم

مجموعه فیلمنامه‌های منتخب فیلم کوتاه - ۶۰

فیلمنامه‌ی

گرگ‌ها

**The Wolves**

نوشته‌ی: امیر رضا جلالیان

بر اساس داستان کوتاه گرگ‌ها نوشته‌ی حافظ خیابوی

مکان: حومه‌ی شهری کوچک / زمان: زمستان - شب

آدم‌ها: دایی (۳۵ ساله) / امیر (۱۲ ساله) / امید (۶ ساله) / پیرمرد (۶۵ ساله)

در جاده‌ای برفی در حومه‌ی شهر، ماشین به آرامی در حال حرکت است. دایی به همراه دو خواهرزاده‌اش درون ماشین نشسته‌اند و جوری که انگار منتظر چیزی هستند، کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کنند. امید، که در صندلی پشت نشسته، هر از گاهی نگاهی به دایی می‌اندازد. نقص عضوی مشهود در دست دایی دیده می‌شود.

امید: زیادن دایی؟

امیر: دیدی می‌ترسی...

امید: برو بابا... مگه من مثل توام؟

دایی: گله‌ای می‌آن دایی... کم پیش می‌آد تنها باشن...

امیر: اگه امشب نیان چی؟

امید: می‌آن، چرا نیان؟

دایی: غذا پیدا نکنن، می‌آن سمت شهر...

امید: حمله نکنن بهمون؟

امیر: باز این ترسید...

امید: خودت می‌ترسی...

دایی: یه کم دیگه بگردیم، پیداشون می‌شه بالاخره...

ماشین در جاده‌ای فرعی و خلوت می‌پیچد. نزدیک به آلودگی در کنار جاده، پیرمردی تنها، با کلاهی بر سر، در حالی که شکل خاصی راه می‌رود، در حال عبور است.

**امید:** دایی، تو واقعاً بهشون دست زدی؟

دایی حواس‌اش به بیرون و پیرمرد پرت شده است.

**امید:** آره؟

ماشین از کنار پیرمرد عبور می‌کند. دایی به پیرمرد نگاه می‌کند. گویی او را می‌شناسد. بچه‌ها متوجه می‌شوند که دایی پیرمرد را با نگاه‌اش دنبال می‌کند.

**امید:** چی شد دایی؟

دایی در آینه بغل ماشین همچنان پیرمرد را دنبال می‌کند. بعد نگاهی به امید می‌اندازد. درجه‌ی بخاری ماشین را زیاد می‌کند و دست‌اش را مقابل دریچه‌ی بخاری می‌گیرد.

**دایی:** پشت سرده امید؟

امید سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

**دایی:** (رو به امیر) تو برو عقب، بذار امید بیاد جلو ..

امیر در ماشین را باز می‌کند.

**امیر:** گله...

**امید:** سردم نیست...

**دایی:** چرا چکمه‌هاتو نپوشیدی تو؟ ببند درو. می‌گه که سردش نیست... (رو

به امید) امید، صبر کن. الان می‌ریم خونه...

ماشین دوباره راه می افتد.

امید: خونه؟... پس گرگا چی؟

دایی: پیداشون نشد دیگه...

امیر: شرطمون چی می شه پس؟

دایی: سر جاشه. یه شب دیگه می ایم... (یا سکوت)

امید: اون دفعه ام زدی زیر حرفات. یادته گفت می برم تون دم سد...

امیر: راست می گه... نریم خونه دایی...

امید: من که خونه نمی آم...

دایی از آینه به امید نگاه می کند.

دایی: نریم خونه؟

امید: نه خیر...

دایی: یه کار دیگه پس...

امید: نه خیر...

امیر: چی دایی؟

دایی: یه شرط دیگه می بندیم...

امیر: چه شرطی؟

دایی: پیرمرده رو دیدید داشت می رفت؟

امیر: خب...؟

دایی: یه مشت می‌زنم بیافته...

امید: می‌زنی اش؟

بچه‌ها می‌زنند زیر خنده.

دایی: اگه افتاد زمین، فردا جفت‌تون می‌آید ماشینو می‌شورید...

امیر: اگه نیافتاد؟

دایی: جمعه می‌برم تون دم سد...

امید: نرنی زیر حرفتا...

دایی: ماشین همه جاش گلی شده. باید خوب برق بندازیدش...

امیر: باید بیافته‌ها...

دایی: (دست‌اش را دراز می‌کند) بستیم؟

امیر و امید: بستیم...

دایی دور می‌زند و ماشین به سمت جایی که پیرمرد را دیده بودند می‌رود.

امیر: کجا رفت؟

دایی: پیداش می‌شه الان...

امیر: اگه نیومد چی؟

دایی: سس... اوناهاش، خوب نگاه کنید...

دایی، بدون این که ماشین را خاموش کند، از آن خارج می شود. خودش را به پیرمرد می رساند و راه او را سد می کند. پیرمرد با دیدن او خشکاش می زند. دایی با همان دستِ معیوب مشت محکمی به صورت او می زند. پیرمرد نقش بر زمین می شود. دایی به سرعت به سمت ماشین برمی گردد. ماشین به راه می افتد و از کنار پیرمرد عبور می کند. بچه ها در سکوت به بیرون نگاه می کنند.

**امیر:** تکون نمی خورد...

**دایی:** چیزی اش نمی شه...

دایی از آینه به عقب نگاه می کند. امید خودش را جمع کرده گوشه ی ماشین. دایی سرعت ماشین را کم می کند.

**دایی:** پاشو بیا جلو امید... داری می لرزی...

دایی ماشین را نگه می دارد. امیر از ماشین خارج شده و در پشت را باز می کند. اما امید از سر جای اش تکان نمی خورد. دایی برمی گردد و به او نگاه می کند.

**امیر:** برو جلو دیگه...

امید سر بالا می اندازد.

**دایی:** خیلی خب. ول اش کن. بشین سریع بریم... (چند بار گاز می دهد.)

دایی مکثی می کند. امیر کنار امید می نشیند. ماشین راه می افتد. کمی پیش می رود. دایی ناگهان سرعت ماشین را کم می کند. ماشین در شانه ی خاکی، رو به دره ای عمیق، متوقف می شود. بچه ها ترسیده اند.

**امیر:** چی شد دایی؟... چرا وایسادی؟

**دایی:** اوناهاشن بچه ها... خوب نگاه کنید...

امیر به جلو خم می شود.

**امیر:** کجا؟

دایی با دست اشاره می‌کند. امیر امید را به جلو می‌کشد.

امیر: راست می‌گه... اوناها...

امید: من نمی‌بینم...

دایی: اون‌جا... نگاه کنید... دارن می‌آن...

سه گرگ دیگر هم به آن یکی اضافه می‌شوند. حالا هشت چشم زرد در تاریکی می‌درخشند. بچه‌ها به گرگ‌ها نگاه می‌کنند. چهره‌شان طوری است که انگار چیزی را که می‌خواستند یافته‌اند.

پایان